

ژیلا مساعد

در سال 1948 در تهران بدنیا آمده و اینک در گوتنبرگ سوئد زندگی میکند. احمد شاملو شاعر بزرگ معاصر، او را یکی از امیدهای شعر امروز فارسی می نامید. از ژیلا مساعد تا کنون بیش از 16 کتاب شعر و نشر به زبان های فارسی و سوئدی به چاپ رسیده و برخی از آثارش به زبان های انگلیسی، اسپانیولی و استونیایی ترجمه شده اند.



دادنامه

شکم هفت کوه پاره شد
زهدان چهار دریا سترون
لبان درختان
بنفش ماند
و ریشه های دیوانه
در زیر خاک
خود را از اسارت هم
رها کردند
پرده ی گوش سنگ
پاره شد
درختان دیوانه کر شدند
انسان جائی
برای تدفین جسم خویش
نمی یابد.
انسان جائی
برای تدفین خویش
نمی یابد.
لباس تن من
در خیاط خانه کدام آسمان
دوخته شد
چه تنگ است
چه تنگ است
چه تنگ است
تنفس عشق
در این لباس چه سخت است
چرا پوست مرا
کوچکتر از روحم بافتی؟
چرا برای اُقیانوس قلبم

خط پایای نکشیدی
چرا شهوت کوه را
مهار کردی
اما مرا تشنه عشق زائیدی
وقتی که ماه قاعده شد
و قطره های خون
بر زبان درخشنده ی آبشارها چکید
مردان خشمگین
در غاری جمع شدند
تا منشور ابدی ناموس را
بنویسند
چرا گوش هایم
آنقدر حساس نبود
تا صدایشان را بشنوم؟
پوست بالشم هر شب
با اصوات کُهن
پاره میشود و
در خوابهایم پیامبری
با صورت بزک کرده
به دنبال پسران چهارده ساله می دود
و پرده پنجره اش
شیشه ی سُرخابی زنی ست
که می خواست قدیسه بماند
اطلاق افیون
اطلاق افیون
بر منقل های عشرت
خم شده اند مردانی که
شیرازه ی عشق را
پاشیده می خواهند
زنان ،
گره قالی های نیمه بافته را
از خشم با دندان میچوند
خانه در دود غوطه ور است
خانه از دود به خود می پیچد
مردان کوچک
در کنج حیاط
به مرغان زنده
تجاوز می کنند
وضو می گیرند
و نمازشان را
بر شلیته ی سرخ فاحشه ها میخوانند
من از پنجره ام می بینم
من در خوابهایم میبینم

من می دانم
از آلت تناسلی دیوها
تا بکارت آن فرشته ای
که هنوز در خواب است
راه درازی نیست
قرآن بخوانید
قرآن بخوانید
بر مزار عشق
بر مزار انسان
وقتی دختر نه ساله
در حجله آموزش شهوت می بیند
مرد پیر دعائی می خواند
بر آلت خویش فوت میکند
و نطفه مرگ
شب را تاریکتر می سازد
در خواب گاههای شیخان عرب
خواهران کوچک من
هم کنیزند
و هم ، هم خوابه
اسکندر گجسته
دست در دست رکسانه
از کوچه های شهر شوش
با افتخار میگذرد
خواهرانم را نفروشید
ما گرسنه عدالت بودیم
فقط همبن!
لباس تا کرده مادرانم
در صندوق خانه های قدیمی
هنوز منتظر عشق اند
مردان حجره های مقدس
در تاریکی جلق میزنند
و سپس در روشنائی
توبه میکنند
توبه میکنند
توبه میکنند

قرآن بخوانید
قرآن بخوانید
بر مزار شرف
بر قبور عاشقان قدیمی.

النگوی طلایی زنان بیوه
در صندوقچه ی شیخ چه میکند؟

بوی تریاک می آید
بوی تریاک می آید
کودک گرسنه ای
که شیشه ی دوایش
در بازار حُقه معامله میشود
در خواب می میرد
دختران کوچک کال
گس،
نارس ،
در رختخواب شیخ
از ترس
به خود می شاشند
در آسمان شهر
داس سرخی تاب میخورد
و رؤیت ران سپید مقدس
غسل را بد همه ی مردان
واجب می سازد.

قرآن بخوانید
بر مزار عشق
بر مزار شرف.

تصویر داروین
زیر نشیمن گاه شیخ چه میکند؟
اسکناسهایی که بوی نفت می دهند
لای پستان زن قاضی شرع
از چه خبر میدهد؟
در پشه بند مقدس
هر شب
همه به هم
تجاوز می کنند
و هر صبح
با آب نطفه ی یکدیگر
وضو میگیرند.

کاش پوست تن من
به وسعت روحم بود
کاش پوست تن من
به وسعت روحم بود.

این خدایی که آیه هایش
بر دوایر شهوت میچرخند
در کدام آسمان پنهان شده

که با چشمان بسته
پیامبر میگزیند
این خدایی
که به سوی تن من
سنگ می اندازد
چرا هر شب
خواب پستانهای مرا می بیند؟
چرا مغز پیامبران را
از اندیشه ی جسم من
رها نمی سازد؟
در کوچه های لجن
نئون ها بی رونقند
خواهران کوچکم را
به شیخان عرب مفروشید
ای جانیان مستعرب
عبادتان بوی مرگ می دهد
و چادر من
به بالهایم تبدیل می شوند
شما که
زانتان
در حرم های خانگی
با کلاه گیس بور
منتظر عشق اند
در روسی خانه چه میکنید؟
در کوچه های افغانستان
سگان خانگی
از گوشت انسان
سیر میشوند
و ماهیگیران جنوب
به جای ماهی
دست و پای گم شده خویش را
صید میکنند
کاش یزدگرد یاغی بود
کاش میدانستم
در آن کتاب
چه وعده داده بودند
چرا گوشه‌هایم نشیندند
چرا صدای بابک و سهروردی را
نشنیدم
چرا درب خانه را
به روی جانیان سیاهپوش
باز کردم؟
معجون خواب آور را

چه کسی در پیا له ی آبم ریخت ؟

چه خواب موحشی
امروز با بوی تعفن تو
بیدار شده ام
می شنوی
امروز امروز
با بوی تعفن کلام تو
قانون تو
کتاب تو
بیدار شدم
هشدار
که بیداری ام
ابدی ست.

..... چهار فصل

روزها را نمیشناسم
و در انتظار آمدنت
بهارها را شماره میکنم
ای سبز چشم من
اینک چهار فصل
دیربست رفته اند
پس در کدام روز
در قاب خاطر
"تصویر" میشوی؟

..... خانه

در شکاف یخ
در شکافِ شکافِ دیوار
در شکاف گوشت تن جنگل
در شکاف مهیب قلب خودم
خانه کرده ام

حشره ام
سیوسم
لکه ی نورم

طنابی را که به دور گردنم انداخته ای
خود بافته ام

اطلس تنم را خود تافته ام

این دفتر را که ورق می زنم
خون می باشد به صورتم

نوزاد گرسنه
پستان اسب مرده را مک می زند
همسایه ی من
شبهها با ماه درد دل می کند

برای لمس منگوله ی قلب من
باید خدایت را به حفره ی موهوم ازل
برگردانی

کتابت از خون خیس است
رو به آفتاب بایست
تا من
راه درازی داری

حرم من از قدیسان خالیست
از ورد گو یان پشت پرده ی راز
از جادو گران منزه
فرشتگان من آوازی خو اند
پای می کوبند وعاشقند
بر سر سفره ی من همه پیامبرند.

نامه سرگشاده به داوران بی ترازو. به ملایان!

خطاب به آدم کشان
جوان کشان
بی گناه کشان
خطاب به بی عدالتی محض
خطاب به بی وجدانان
شما نامسلمانیید
شما حتا قرآنتان را به درستی نخوانده اید
وگرنه آن چه که بسر بی گناهان
جوانان و زنان می آورید
خلاف آن اصولی ست
که بدان می بالید

شما زنار بستگان شیطانید
وگرنه کدام خداست که از ریختن خون بی گناهی شادان شود
کشتن صنع - کشتن صانع است

شما قمار بازان پول و قدرتید

شما گنهکارانید

به دلار می اندیشید

به دلار رشوه می دهید

به تومان توبه می کنید

از انسان بودن ساقطید

که انسان آئینه ی خداست

(بر طبق گفته ی فیلسوف هایتان)

وای

وای

وای بر شما

در آن روز که سنگ در دست بی گناهان باشد

و عدالت جای قساوت بنشیند

ان هنگام به نام همان خدایی که بی آبرویش کرده اید

سرتان را به باد خواهید داد.

ایدون باد.

عاجزان

در بازارها

طبق طبق پستان می فروشند

لیو پولدِ دُوم

برای هر دست قطع شده ی سیاه

انعام می داد

سر نخ مرزها را

از گلوی چوپان گرسنه عبور می دهند

جاده می فروشند

راه می خرنند

کوه جا بجا می کنند

برف می سازند

اما از قبول عشق می ترسند

نوک پستان افریقا

سالها

در دهان اروپا بود

حال

نوزاد گرسنه ی چین

در نوبت ایستاده ست

به مردی که به نام اسکندر در آتن
می خواست جواب گوی خون پدرانش باشم
گفتم
در ابتدا ماه من و شما یکی بود

آن شب

دیشب زاییدم
بیست و چهار هزار مرد
با جمجمه هایی کوچک
شاید هم دیشب نبود
شبی بود که درهای زمان
به روی زمین گشوده شد
انجا سر پیچ غریب و نا آزموده ی ازلی بود
که سر از توهم پر شد
پسرانم به بیابان زدند
با مغز های کوچک محدود
گرسنه
تنها
و دیوانگی را نامی تازه دادند .
فردا شب
همه را بخاک خواهیم سپرد
منتظر باشید
با بیل بیایید
با ردایی از ذ کاوت
به بیابان
به صحرا
به دشت
به کوه
همه را باید چال کنیم .
دلتنگ دخترانی هستم
که در آن شب مینایی نراییدم.

بترس!

دانه
حبه
خوشه
ریزش اب
جنیش خاک
گردش باد

حلقه ها ی کهن حیات

مرگ سکینه

زیرپله ی هشتم عرفان

پشت پنجره ی بسته ی زهد

زهد دروغگو

زهد بی آبرو

زهد بی اجر زینب ها

حیای بی معنای فاطمه ها

در مقا بل بیشر می شما

چکه

چکه

چکه می کند خون

از سققی که بنا بود

پناهگاه باشد

زنان بی شرمگاه

در پیشخوان وقیح تقوای دروغین

حراج جسم در مقابل تخت تزویر

قدرت در دست آلوده ی توست

پسر کوچک عمامه به سر

قربانی می دهند

قربانی می کنند

با چشمان تراخمی کنار شانه ی راست ایستاده

نشانه می کنند

جان می گیرند

کور می کنند

سر گرسنه بر بالش بی تاب می شود

سر گرسنه رویا ندارد

سر گرسنه نگاه ندارد

هاله ی دست ساز دور سر ت را نمی بیند

سر گرسنه بالش را سوراخ می کند

بترس

بترس از سر گرسنه

از صبحی که همه ی سر های بی خواب

همه ی معده های خالی

همه ی بغض های نترکیده

در اتاق تو بیدار شوند

و بگردند بدنبال حرف حق

و تو را ببیند که بر ابریشم ساخت چین
خواب بهشت می بینی
و تن سکینه و زینب ها را
از تو پس بگیرند

بترس از آن روز
که دروغ علت خشکسالی شود
خلافت بر گودالی سیاه
خلافت بر خلای خود ساخته
خلافت بر جمجمه های پر شده از ایمان کور
فقط وجدانی مرده می خواهد
و زبانی که چون فرفره بچرخد
با باد نفس
در دهانی که بزاق سبز ترشح می کند
می فریبد
می فریبد
درزندان ساخت تو
سلول تو از همه کوچکتر است
نمی بینی که زور و زر زهد فاسد
چه می کند؟

سکینه آرامش درون برپله ی عرفان بود
از گور سکینه ها می ترسی
از گور زنانی که در اوج قداست خویش
لباس بی حیای عفت را
بسوی تو پرت کردند
تا تو حجاب را بی ابرو کنی

گور می فروشی
گور نازنینان را
به گورخران مفتخورت
که همیشه لای دندان هایشان خونیست
و هنگام دعا آروغ عرق می زنند

جسد خوابیده در عدم
چه قدرتی دارد که بر آن چوب حراج زده ای؟

اجساد ایستاده را ببین
لشگر کور
که به جنگ زندگان آمده اند

از زنده ها بترس
که چشمانشان خوب می بیند
و منتظر فرصت

زیر پنجره ی وقت
برای بردنت آماده میشوند.

پیام

تا ماه پستانش را
از دهان چاه بیرون کشد
من کنار شب ایستاده ام

تا دوباره آن خرگوش رمنده
به بیشه ی اندیشه ام باز گردد
من شک میکنم

تا گرسنگی دروازه های دروغ را بگشاید
به روی شعبده بازان دین
من سیرم

نه شمشیرم
و نه ان گونه ی خودآزار
نه راه سؤمم
و نه آن خط نخوانده

انسانی ساده ام که قلبم
به اقیانوس ها
نقب زده است
و قنات های مهرم
به همه ی جهان راه دارد.

قاصدی بفرستید

به دخترانم ، خواهرانم، مادرانم
به پسرانم،
برادرانم، پدرانم
صدای تحسین ما را بشنوید
هورای ما را
و شیون ما را وقتی که یکی از شما به خاک می افتد
خورشید شده اید در دل شب
کلمه حقیر می شود در کنار شما

چه نوری دارد صورتان
چه اوجی دارد صدایتان
فریاد هایی که زدیم نارسا بود
و شنیده نشد
نوشتیم ناخوانا بود و خوانده نشد
شما می طپید و مردگان از جا بر می خیزند
قاصدی بفرستید تا هر آنچه هنوز زنده است
در جسمم
در جانم
سویتان روانه کنم.

بالا

با چوب دستی ام
از تنهایی بالا می روم
به کجا نمی دانم
شاید عشق را
آن بالا دفن کرده اند
به دیدار خود می روم.

شب ها

شب ها می آیند
گاهی ان قدر زیادند
که زیر دست و پای همدیگر خفه می شوند
ملافه ی تاریکی را به دور خود پیچیده اند
در ظلمت خوب می بینند
از دیوار خواب پرت میشوند
به درون می ریزی
می خراشی
میروی پایین
می خوری به در و دیوار یادها
چنگ می اندازی
گیر می کنی
خاطره زنده می شود
روشن می شود
حمل می شود
بیدار میشود.

آسمان من باش
از درون
درون تو می گذرم
چون ابر
لرزان تر از حباب نیفتاده
از درون تو
چون خش
می گذرم

بگذار بوزم
بچرخم
تکرار شوم
از درون تو سر بر آرم
این سفر سرنوشت من است
تا آن دیگری
از صدف تن تو زاده شود.

بگذار از درون تو بگذرم
تکه تکه شوم چون ابر
جمع شوم
بچرخم و تکرار شوم
تا آن دیگری از صدف تن تو زاده شود
تا من بریزم
بیارم
فرو رو م در خاک

بگذار از تو بگذرم
آسمان من باش
آسمان من باش.